

فریاد کنم. عقلم نمی‌رسد: «در من، در من ناقص الخلقه ضعیف چه حکمتی است؟»  
 باز کفر گفتم. مادرم می‌گوید من کفر می‌گویم.  
 اصلاً من چرا این حرفها را می‌زنم، نه، من اقلیج، فکر من هم اقلیج است.  
 عصر میهمان داریم، اما من نخواهم رفت؛ می‌ترسم از سوز آن نگاهها خاکستر  
 بشوم. پارسال پیرارسال می‌رفتم، با آنها می‌خندیدم. اما عیب زندگی این است که  
 انسان عقل دارد و می‌فهمد، زود به تضادهای زندگی پی می‌برد. این خیلی درد  
 است، خیلی درد است که یک عده به انسان بخندند و به او رحم کنند و تحقیرش  
 کنند. خیلی درد است، چگونه بنویسم؟ خیلی درد است، خیلی.

## ۲۰ شهریور

خیلی وقت است مدرسه من تعطیل شده، حساب روزها از دستم در رفته، این  
 حساب‌ها برای زنده‌ها خوبست، توی چهار دیوار اتاق من، توی خاموشی مرگبار و  
 سنگین اتاق من، حساب، ارزش خودش را از دست می‌دهد. همین قدر خوبست که  
 می‌دانم خیلی وقت است مدرسه تعطیل شده. شاید اگر مجید امروز اینجا نمی‌آمد، به  
 این فکر هم نمی‌افتادم.

از روزی که مدرسه تعطیل شده، هیچکس پیش من نیامده است. مثل اینکه  
 همکلاسی‌هایم می‌ترسند که از دنیای خودشان خارج شوند. آنها هم بچه‌های همین  
 محیطند. آنها هم فردا باید در همین محیط زندگی کنند، زندگی‌شان، تو هم، با هم  
 بیشتر نفع دارد.»

از من که عضا نداشته باشم؛ یا دیوار کمکم نکنند، مثل یک کودک شیرخوار  
 نمی‌توانم راه بروم، از دست آنها چه کمکی ساخته است. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم  
 آنها هم تقصیر ندارند. همه دنبال نفع می‌دوند. محیط این طور بارشان آورده است.  
 مجید امروز صبح اینجا آمد، ده دقیقه بیشتر نشست، مثل این که جایش  
 ناراحت باشد، اصلاً رو پاهایش بند نمی‌شد. می‌گفت: دلش برای من تنگ شده.  
 وقتی می‌خواست برود، دم در، خیلی عادی برگشت و گفت: «راستی اون جزوه  
 هندسه را اگر لازم نداری به من بده» مثل این که می‌خواست وانمود بکند که همین  
 حالا این موضوع یادش افتاده. خیلی برایش بی‌اهمیت است، می‌خواست نشان بدهد  
 که برای جزوه نیامده، دلش برای من تنگ شده.

من تبسم کردم، یعنی خندیدم، قهقهه زدم، به این شکلک احمقانه، پیش خودم  
 خندیدم. من از اول می‌دانستم که او تجدید شده و برای جزوه آمده، برای نفع  
 خودش آمده است. و گرنه کسی برای یک اقلیج دلش تنگ نمی‌شود. جزوه را  
 دادم، از در به تند بیرون رفت، راحت شد.

امروز فهمیدم که فریدون مریض است، میان همه، فریدون با من میانهاش خوب است. فقط می‌توانم بگویم بشر بدجنسی است، نفع پرست است. نه، هیچ کس حق ندارد بگوید بشر ذاتاً بدجنس است. نه نه، همه رفقای من خوب هستند، اما می‌خواهند زندگی کنند، این یک حقیقت است. فقط عیب اینجاست که معنی زندگی را بد فهمیده‌اند، یعنی بد بهشان فهمانده‌اند.

زندگی را برای اینها بد تفسیر کرده‌اند و عیب این‌ها این است که نمی‌دانند. تو این تفسیر غلط غوطه می‌خورند، زندگی را برای اینها، نفع شخصی معنی کرده‌اند. نه، من هیچ وقت رفقا و هم کلاسی‌های خودم را محکوم نمی‌کنم. نه نه، بشر ذاتاً خوش جنس، شریف و قابل تربیت است.

خیلی مسخره است که من افلیح، حرفهای بزرگتر از خودم می‌زنم، اصلاً این‌ها نوشتن نداره... اما... نه، تصمیم دارم هر چه فکر در کله‌ام پیدا می‌شود، بنویسم. این دفتر از صورت دفتر خاطرات خارج شد. حق هم همین است. یک افلیح که زندگیش از چهار دیوار اتاق تجاوز نمی‌کند، خاطرات ندارد.

## ۲۵ شهریور

دیروز حکمت خدا کامل شد، مادرم به یک ناخوشی بی‌اهمیت مرد، مثل یک چراغ بلوری که زمین بیفتد، شکست. اگر من قدرت داشته باشم که این نوشتن را دنبال کنم، دیگر لفظ «مادرم» جز به عنوان یک خاطره، یک خاطره مبهم و تاریک نخواهد شد.

دیگر نماز نخواهد خواند، دیگر صدای او سکوت مرده و سرب مانند اتاق من، چهار دیوار من، دنیای تاریک مرا در هم نخواهد شکست.

ناخوشی او زیاد نبود، اما خیلی ساده مرد. آخرین لحظه دستهای زحمت کشش دور گردن من بود و من لرزان لرزان، دست‌ها و لب‌های سرد و بی‌رنگش را که سکوت و سردی مرگ، بر آنها نقش بسته بود، بوسیدم. اشک چشمم خشک شده بود، گریه هم نتوانستم بکنم. بغض گلویم را فشار می‌داد.

همه تنم مثل اینکه می‌خواست از هم بپاشد، آب دهنم غلیظ شده بود و مزه گس می‌داد، چشم‌هایم هم سرخ شده بود، خودم حس می‌کردم که سرخ شده بود.

قلبم فشرده می‌شود، در گوشه اتاقم نشسته‌ام، صدای گریه از پاتین مثل وزوز مگس بگوش می‌رسد. حتماً جنازه را بلند می‌کنند... می‌خواهم دنبال آنها بروم، بدوم، اما من ناقص‌الخلقه‌ام، افلیحیم.

صداها دور می‌شود و مبهم به گوش می‌رسد. من می‌خواهم بفهمم، مادرم هم دیروز رنج آن نگاهها را حس کرد؟

۱۸ سال بدبختی کشیدم. دیروز کامل شد، مثل اینکه بیشتر هم نخواهد شد فقط این مرا خیلی رنج می‌دهد، مادرم دیروز، آخرین بار، باز من من کنان می‌گفت: «خدایا قربون حکمتت. بچم را بتو می‌سپارم.»



www.KetabFarsi.com

محمد حجازی

● دو گدا

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## دو گدا

از کوچه پر آب و درختی در شمیران می گذشتم، آهسته می رفتم که زود تمام نشود، برگهای پاییز بر سر و رویم می ریختند و از رنگ رخساره شرح ماجرا می دادند، می گفتند نرو، با ما حرف بزن، هر چه دلت می خواهد بگو! اگر در بهاران سبز و مفرور از آن بالا به مشتاقان سر نخوت تکان می دادیم و هیاهو می کردیم، امروز سوخته و افتاده و خاموشیم، به هر چه بگویی گوش می دهیم و زبان حالت را می فهمیم، بگو...

اگر شاعر بودم از آن همه صورت و فکر رفیق که در چشم و دلم می آمد، یک سیل اشک شمر آلود به آسمان روان می کردم، حالی داشتم... تیج دزر دیدک پیرزنی گدا کنار جو نشسته، گدایی پیرمرد در مقابلش ایستاده و به چوب تکیه کرده، مثل اینست که با هم دعوا دارند. بهانه توقف پیدا کردم و گفتم می روم و مدتی با اینها صحبت می کنم، همین که صدایشان به گوشم رسید ایستادم، چنان گرم گفتگو بودند که متوجه من نشدند، پشت درختی پنهان شدم.

پیرمرد گفت به خدا من از تو گداترم، به بدبختی من کسی نیست.

دیدم اسام مناسبات بشر رقابت است ولو در گدایی باشد!

پیرزن با پشت دست اشکها را پاک کرد و گفت ای برادر، از سر گذشت

من خبر نداری و نمی دانی! اگر گوشت میشنود برایت بگویم.

پیرمرد سر را نیمی گرداند و یک گوش را تسلیم کرد.

پیرزن گفت:

«من بچه بودم، شوهرم دادند، مادر و پدرم را دوست داشتم، نمی خواستم

بروم، هر چه گریه و زاری کردم نشد، کم کم مهر شوهر به دلم آمد، آنقدر

دوستش داشتم که وقتی خانه نبود کفش هایش را ماچ می کردم...»

گریه مجال گفتنش نمی داد. به زحمت گلو را از فشار غصه خلاص کرد و

گفت «چه بگویم! سیاه بختم کردند، شوهر از دستم رفت، رفت...»

زن پدرم می‌خواست باز شوهرم بدهد قبول نمی‌کردم، عذابم می‌داد، کتکم می‌زد. یک روز از خانه بیرونم کرد، رفتم اما نمی‌دانستم کجا می‌روم، مردها می‌خواستند مرا به خانه‌شان ببرند. هر چه کردند نرفتم، غروب بود از سرما یخ کرده و از بی‌غذایی مرده بودم، پیرزنی که خدا عذابش را زیاد کند مرا به منزلش برد، گرمم کرد، شام داد. گفتم ننه جون تا عمر دارم کلفتی تو را می‌کنم و جز این لقمه نان چیزی از تو نمی‌خواهم، مرا از خانه‌ات بیرون نکن، گفت به شرط اینکه هر چه می‌گویم گوش کنی، گفتم به چشم.

هر روز از صبح زود برای پیرزن، از زن و مرد مهمان می‌رسید، من هم با جان و دل زحمت می‌کشیدم، شب که می‌شد عوض خوابیدن، به یاد شوهرم گریه می‌کردم.

یک روز پیرزن گفت می‌دانم چقدر از پیرهن پاره‌ات پیش مهمان‌ها خجالت می‌کشی، می‌دانم چقدر از این لباس‌های قشنگ دلت می‌خواهد، امروز برایت یک دست لباس و چارقد و کفش نو می‌خرم به شرطی که هر چه می‌گویم گوش کنی، گفتم به چشم.

با هم رفتیم حمام، غروب برگشتیم، لباس‌های نو را پوشیدم، پیرزن خودش بزکم کرد. همه می‌گفتند به، چه دختر قشنگی شده، از همه این خانم‌ها خوشگل‌تر است. من یاد شب عروسیم بودم و گریه می‌کردم، آنها خیال می‌کردند از ذوق لباس نو گریه می‌کنم.

وقت شام، پیرزن گفت برای آن آقا توی آن اتاق سفره بپنداز، انداختم. مرد که دستم را گرفت، گفت پهلوی من بنشین! خواست صورتم را ببوسد، حال و حکایت را فهمیدم و بنای جیغ و داد را گذاشتم، پیرزن آمد و خوب کتکم زد، گیسم را کند، به آقا می‌گفت مردی که از عهده یک دختر برنیاید برای چه خوب است!

مرد که بیرحم مرا مثل مرغی که سر می‌برند گرفت و زمین زد! گفتم غلط کردم هر چه بگویم می‌کنم، پس بگذار بروم بیرون و بیایم. همین که به حیاط رسیدم در باز کردم و در رفتم. تا صبح پشت در خانه پدرم روی سکو گذراندم اما جرئت در زدن نکردم، فردا صبح زود، پیرزن همانجا از خواب بیدارم کرد و کتکم می‌زد، می‌گفت بیا برویم و من نمی‌رفتم، مردم دورمان جمع شدند، پیرزن

می گفت این دختره کلفت من است، بیست تومان فرضش دادم، تا ندهد دست از سرش برنمی دارم. چند نفر دلشان به حال من سوخت، می خواستند مرا از دست پیرزن خلاص کنند اما از رفیق های پیرزن یک آقایی رسید و به آنها فحش زیادی داد و به من چند سیلی زد و همراه پیرزن روانه کرد.

خدا نصیب نکند، پدر و شوهر همه از یادم رفت، جز مرگ از خدا چیزی نمی خواستم، یک شب برای یک آقایی شام بردم، دیدم من این آقا را دوست دارم، عیناً مثل شوهرم بود. گفتم مرا از اینجا خلاص کن، با خودت ببر گفتم خیلی خوب، سی تومان به پیرزن داد و مرا خرید و برای خود عقد کرد، دست و پایش را ماچ می کردم، دورش می گشتم. چند وقتی نگاهم داشت، خیلی آدم خوبی بود، خیلی به من محبت می کرد، شب ها از روی کتاب آواز می خواند.

یک شب در رختخواب گریه می کردم، شوهرم را خواب دیده بودم. بیدار شد و گفت راستش را بگو چرا گریه می کنی؟ گفتم به یاد شوهرم افتادم. هیچ نگفت، خوابیدیم، فردا صبح بی خبر مرا گذاشت و رفت، طلاقم داده بود، من هم از غصه سرگزاشتم به بیابان که بمیرم.»

گنجشک ها بالای درخت غوغا می کردند، دلم می خواست بدانم قصه پیرزن را فهمیده اند یا از قصه های خودشان برای یکدیگر می گویند، می خواستم بدانم آیا روزگاری این دردها را تنها برای ما درست کرده یا گنجشک ها هم از این حکایت ها دارند.

پیرزن از شدت گریه نمی توانست حرف بزند، پیرمرد هم گریه می کرد، گفت «خواهر جان دیگر نگو دلم را سوزاندی، بدبختی خودم یادم رفت، من بیچاره هم روزگاری داشتم، بقال بودم، مادر خدا بیمارز برایم یک زن خوشگل خوش قدمی گرفت، هر روز کارم بهتر می شد، بقالیم رونقی داشت، واجب الحج شدم. عوض این که به زیارت خانه خدا بروم خدانشناسی داشتم، زیر پایم نشست و به کارهای بدم واداشت، یک زن فاحشه جادوگر، چشم و گوشم را بست و عقل را از سرم برد، نفهمیدم چطور شد، مثل دیوانه ها زن به آن خوش قدمی را بیرون کردم، از آن روز کارم زار شد، هر چه داشتم آن فاحشه خورد و تفریط کرد، گدا شدم، دیگر از خجالت نتوانستم در همدان بمانم...»

پیرزن حرفش را برید و گفت حاجی محمد رضا باغ بالایی را می شناختی؟  
پیرمرد گفت حاجی محمد رضا باغ بالایی خدا بیمارز پدر من بود!



پیرزن با صدایی لرزان گفت پس حسین آقا پسرش! ...  
پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت حسین آقا پسر حاجی محمد رضا منم!  
پیرزن جیغی زد و گفت من سکیته زن تو بودم...  
پیرمرد چوب را انداخت و به پای پیرزن افتاد، زمین را می‌بوسید، ناله می‌کرد  
و سرشک می‌ریخت...  
گنجشک‌ها بالای درخت غوغا می‌کردند، بعضی به هم نوک می‌زدند بعضی  
نوک‌ها را به هم می‌مالیدند. همین قدر فهمیدم آنها هم بدی می‌کنند و پشیمان  
می‌شوند!  
ناگهان از پیرمرد فغان دلخراشی برخاست: پیرزن در آغوش شوهر جان سپرده  
بود...

# حسینقلی مستغان

● سپدهدم

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## سپید دم

دو سه هفته پیش از آن بود، در شیراز با او آشنا شده بودم. به عنوان یک مرد شریف و باذوق به من معرفیش کرده بودند. پیشانی بلند و نگاه آرام و قیافه راضیش، در اولین برخورد مجذوبم کرده بود. چهل ساله مردی بود، با موی سیاه و رنگ مات، کم و شیرین حرف می زد و لبخندش قطع نمی شد. دو سه ساعت در یک مجلس مهمانی با هم بودیم و طی این مدت چند دفعه، هر دفعه ده دوازده دقیقه فرصت صحبت با او دست داد. همین کافی بود که مفتون او شوم. قرار گذاشتیم که در تهران همدیگر را بینیم و با هم دوست گردیم.

چند روز پس از بازگشتن به تهران به فکر او افتادم. تصمیم گرفتم که بروم خانه اش را پیدا کنم و اگر در خانه نبود، کارتی بنویسم و خواهش کنم که شب بعد به خانه من بیاید. هنوز شماره در خانه او را پیدا نکرده بودم که کسی به اسم صدایم کرد و سلام گفت. سر گرداندم، کسی را که سلام گفته بود و سوی من می آمد را نشناختم. مردی بود که چهره چین خورده، چشمان افسرده و موی سپید داشت. با حیرت سلامی گفتم، دستش را که سوی من دراز کرده بود، با تردید گرفتم و در ذهن خود به جستجو پرداختم تا این قیافه را که بسیار کم آشنا به نظرم می رسید، بین چهره های گم شده روزگار قدیم پیدا کنم، اما او همان دم لبخندزنان گفت:

- بجا نیوردید؟ بنده مهram!

با مسرت گفتم: «به به! آقای مهram. مرا از پیش می شناختید، یا از روی نشانی تشخیص دادید؟»

- اختیار دارید، چطور نمی شناختم!

- برادر بزرگ دوست تازه من، آقای حمید مهram؟

خندید، دستم را که هنوز رها نکرده بود فشرد و گفت:

- خود او قربان، مخلص جدید شما، حمید مهram.

از حیرت یکه خوردم. امکان نداشت! این شخص فقط شباهت کمی به حمید داشت، شباهت یک برادر پیر به برادر جوانش. گفتم:

- شوخی می‌فرمایید! راستی؟... شما؟...

همان نگاه بود، اندکی افسرده. همان لبخند بود، اندکی حزن آلود.

گفت: «بله دوست عزیزم، خود من هستم. شوخی نمی‌کنم. حق دارید متحیر باشید، واقعاً عوض شده‌ام... از آن شب شیراز دو هفته هم نمی‌گذرد. اما من بیست سال گذرانده‌ام، شاید هم بیشتر.»

خوانده بودم، شنیده بودم، باور کرده بودم، اما چندان اعتنا نکرده بودم. اکنون به چشم می‌دیدم، پیری ناگهانی را، مردی را که در یک یا چند شب به اندازه ده بیست سال زیسته. چهره‌اش که آن همه مصفا و روشن بود، چین‌خورده، و موهایش که به آن سیاهی بود، یکسر سفید گشته.

یک حادثه، یک مصیبت، یک رنج شدید که در یک شب تاریک با قوتی توفانی ریشه عمر را تکان می‌دهد، بامدادان در نخستین اشعه آفتاب دیده می‌شود که این درخت شاداب پژمرده شده؛ شاخه‌ها خم گشته و برگ‌ها فسرده‌اند.

متحیر بودم که چه گویم. از واقعه خبر نداشتم، نمی‌دانستم که به او تسلیم باید گفتم، یا تحسینش باید کرد، تأسف اظهار باید داشت یا مسرت! با لحنی عاری از اطمینان، گفتم:

- عجیب است! امیدوارم که هر چه بوده، به خیر گذشته باشد.

صمیمانه گفتم: «اگر مایل باشید، حاضرم علت این تغییر ناگهانی را به عرض رسانم... راستی به منزل تشریف می‌آوردید؟»

- آری، می‌آمدم تا خانه‌تان را از روی آدرسی که داده بودید، پیدا کنم.

- همین است، در چند قدمی، همان در قهوه‌یی! بفرمایید در خدمتتان باشم؛ البته باید عرض کنم که هیچ کس در خانه نیست. زندگانی‌ام به هم ریخته است. با این همه مانعی ندارد. می‌توانیم بنشینیم، صحبت کنیم.

کنجکاوی وادارم کرد که دعوتش را بپذیرم. خانه باصفایی داشت. از حسن سلیقه صاحبانش حکایت می‌کرد؛ اما به هم ریخته بود، غیبت طولانی صاحبش را نشان می‌داد. غبار از این غیبت استفاده کرده و همه جا نشسته بود. هیچ چیز به جای خودش نبود. باد شب پیش پنجره‌یی را گشوده، چند شیشه را شکسته و یک تابلو را برگردانده بود...

مهرام با دستمالش یک صندلی را تکاند و به من تعارف کرد و خود بر یک صندلی دیگر، بی آنکه خاکش را بتکاند، نشست. تعارف زود به پایان رسید، زیرا که من، بی خبر از حادثه‌یی که این خانه پاکیزه و مرتب را به این صورت درآورده بود، نمی‌دانستم چه بگویم؛ یا اگر چیزی شنیدم، چه جواب گویم.

مهرام گفت: «معذرت می‌خواهم که هیچ گونه وسیله پذیرایی در خانه پیدا نمی‌شود. ده شبانه روز است که هیچ کس پا به این خانه نگذاشته است. حالا من آمده‌ام تا خانه را مرتب کنم، مهیا کنم، برای برگشتن اهل خانه...»  
- از سفر برمی‌گردند، یا آن که...

- نه. حالا همه چیز را عرض می‌کنم، بد حکایتی نیست. به کار شما می‌آید، گوشه‌یی از زندگانی است، زندگانی خودمانی، با گرفتاری‌ها و رنج‌ها و هیجانانی که دارد. تازه با هم آشنا شده‌ایم و بی‌شک اطلاعی از زندگی گذشته من ندارید. من دوازده سال پیش زن گرفتم، با دقت و احتیاط فراوان. زن گرفتن برای من موضوع بی‌نهایت مشکلی بود. نزدیک به ده سال بود که در این موضوع فکر می‌کردم، از هیجده سالگی، از وقتی که اولین دفعه گمان بردم که عاشق شده‌ام. پدرم فهمید. او هرگز چشم از روی من برنمی‌داشت. نگاهش در باطنم نفوذ می‌کرد. تقریباً همان وقت که دل من احساس کرد که چیزش می‌شود، او از دلم خبر یافت. گفت: پسریا پیش من بنشین، با تو حرف دارم. از بچگی به اندرزهای پدرم عادت کرده بودم، اندرز گفتنش مثل صحبت عادی بود. کم می‌گفت و شیرین، یک حکایت، یک مثل، یک نمونه دیده شده از زندگی، و اندرزش را میان این‌ها می‌گنجانید. اما این دفعه مستقیم و صریح حرف زد. به محض آن که نشست و من هم نشستم گفت: «حس می‌کنم عاشق شده‌ی، از خود دفاع مکن! می‌دانی که دروغ همیشه خود را نشان می‌دهد. حرف نزن تا در دشواری نیفتی. گوش کن! در باره عشق تو پر حرفی نمی‌کنم. خدا کند که همان طور که حدس می‌زنم مراحل نخستینش باشد، هنوز چشم واقع‌بینت نابینا و عقل حقیقت‌شناست ذلیل نشده باشد. به تو بشارت می‌دهم که عشق سعادت است، به شرط آن که با عقل و وجدان سازگار باشد. چه خوشبخت است کسی که این هر سه را در وجود خود داشته باشد، همراه و هم‌راز و هم‌آهنگ. به اعتقاد من اگر سعادت در زندگی دنیوی باشد، همین است: عشق گرممان کند، عقل مان از تجاوز و انحراف لطف و صفایی به اعمالمان بخشد. دیگر حرفی با تو ندارم. احتیاط کن، خوب مجهز شو تا در نبرد

عشق مغلوب نشوی، عقلت را چون کلاهخودی بر سر گذار و وجدانت را چون زرهی بدل بند. آن وقت عشقت، اگر یاری مقاومت نیاورد، لگد بر سرش زن و نابودش کن و اگر از دل صلح درآمد، در آغوشش گیر و بگذار در وجودت با عقل و وجدانت برادروار زندگی کند. عشق در این نبرد هرگز غالب نخواهد شد. عقل روشن و وجدان بیدار هرگز مغلوب عشق نمی‌شوند. همین، خیال می‌کنم تکلیف خود را بدانی. حرف پدرم پایان یافت. مرخصم کرد. سرخ شده و عرق کرده از شرم، رفتم تا عشقم را با اندرز او جمع و جور کنم. دل به پند پدر دادن برای من یک عادت، یک طبیعت ثانوی بود. بعد از آن چند بار دیگر با او در این باره صحبت رفت. شبیه‌هایی داشتم که از اشعار شاعران و ترانه‌های بی‌دلان و صحنه‌پردازی‌های داستان‌سرایان در من به وجود آمده بود؛ چه روشن‌بین و بصیر بود این مرد که در روح من حساب عقل و واقعیات زندگی را با حساب تخیل و رؤیا جدا کرد. به من فهماند که شعر هم مثل نغمهٔ موسیقی فقط به کار آن می‌آید که دماغ را تلطیف و گوشه‌ها و لبه‌های تیز و ناهموار افکار و عواطف را صاف و نرم سازد، و گرنه هرگز نمی‌تواند راهنمای خوبی باشد، جز در موارد اشعار حکیمان و عارفان که حقایق روح و فضائل انسانیت را سروده‌اند. اولین عشقم را با همهٔ ناتوانی که در این مرحلهٔ نخست در قبال شورش‌های درونی داشتم، فرسنگها دور از عقل و وجدان یافتم. سراسر ناهنجاری و ناهماهنگی بود. با حسرت چشم از آن پوشیدم و از آن پس با چشم بصیرت در جستجوی عشق برآمدم، و اندیشهٔ آن را با اندیشهٔ مزاجت توأم ساختم. سالها گذشت، تجربه‌ها شد، محنت‌ها دیدم، تلخی‌ها چشیدم و توفیق به دست نیامد. رفته رفته مأیوس شدم، می‌خواستم تصمیم بگیرم که از عشق و زناشویی چشم‌پوشم و عمرم را در تنهایی بسر برم. پدرم دیگر زنده نبود که در این مرحله راهنمایم باشد، چند سال بود که از این راهنمای خردمند محروم شده بودم. یک روز، مزاجت با دختری را به من پیشنهاد کردند. می‌شناختمش. از اقوام من بود. دختری ساده و زیبا بود؛ اما هرگز نتوانسته بود چشم دلم را سوی خود کشاند. تصور نمی‌کردم که او با آن همه سردی و با آن همه متانت روزی همسر من شود، اما شد. همین بود که «قسمت» و «سرنوشت» معتقدم ساخت. پیش از عقد و عروسی و در اثناء این تشریفات و تا چندی پس از آن نیز بارها به دفت در چهره‌اش، در چشمانش و می‌توانم بگویم در روحش نگریستم. چیزی نیافتم که جذبیم کند، گرم کند و نوید سعادت دهد. او نیز توفیقی از من نداشت:

شوهر کردن را مثل یکی از کارهای عادی زندگی پذیرفته بود. زندگی سرد و آرامی داشتیم. خانه‌مان جای امن و آرامی بود، اما کانون انس و محبت نبود. فراموش کردم که عشقی هم در دنیا وجود دارد و رفتار خود را در زندگی بر پایه‌های عقل و وجدان استوار کردم. نسبت به زنم با مروت و مدارا رفتار می‌کردم، به او شخصیت و احترام می‌بخشیدم، تحقیرش نمی‌کردم، آزارش نمی‌رساندم، از هیچ رو محتاجش نمی‌گذاشتم، مایه‌یی برای غم خوردن و حسرت بردن برای او به وجود نمی‌آوردم، راضی و قانع بود، ساکت نیز بود. به تربیت یگانه فرزندمان، پسر سمیع، همت می‌گماشت و خوب می‌دیدم که عاشقانه دوستش می‌دارد.

فکر کرده بودم که زنم تا این جا بهره‌یی که در خور است به دست آورده است، و می‌کوشیدم تا بی‌بهرگی تصویری خودم را در خارج خانه جبران کنم. ساعت‌ها از وقت روز و شبم را صرف جستجوها، مطالعات و تفریحات هنری می‌کردم. البته از آلودگی‌هایی که گناه شمرده می‌شوند، جداً برحذر بودم؛ اما هزار آلودگی مباح برای خودم فراهم آورده بودم. گاه هفته‌ها و ماه‌ها دور از زن و فرزندم در دیگر شهرها و یا در کشورهای بیگانه می‌گشتم. مواقعی که در تهران بودم، شب‌ها غالباً وقتی به خانه می‌رفتم که پسرم خفته و زنم بر بالین او چرت می‌زد. صحبت‌مان از حدود عادی‌ترین مطالب زندگی تجاوز نمی‌کرد. کمتر اتفاق می‌افتاد که پنج دقیقه با هم به صحبت نشینیم. البته نه او از من خشونت می‌دید نه من از او قهر و کدورتی. گاه در سایه پیرامون چشمانش غبار حزنی می‌دیدم؛ اما اعتنایی به آن نمی‌کردم. پسرم یازده ساله شد، چه نازنین پسری. به مراتب بهتر از آن که به تصور گنجد. امسال که امتحانات ششم ابتدایی را گذرانند، معدل نمراتش عجیب بود. فقط چند صدم از بیست کم داشت. وقتی که کارنامه‌اش را دیدم و در چشمانش نگریستم، برق بزرگی و سعادت را آشکارا مشاهده کردم و موجی از شوق قلبم را سرشار کرد، فهمیدم که بی‌اندازه دوستش می‌دارم و پیش از آن متوجه نبوده‌ام. میان زانون خود گرفتمش و همان دم که زنم نیز پهلو به پهلو کنارم نشسته است، این در زندگی ما بسیار کم اتفاق افتاده بود، این دفعه مثل این بود که او به خود حق می‌دهد، و چون نگاهش کردم در چشمانش خواندم که می‌گوید:

«این عشقی است که هر دو، در آن سهیم هستیم.»

چند روزی گذشت. من به شیراز رفتم. همین سفر که خدمتتان رسیدم. دو روز پس از آشنا شدن با شما به تهران باز گشتم. نزدیک خانه به فکرم رسید که



چون در بزمن پسرم در را خواهد گشود و برق محبت و هوش و بزرگی را که آن روز آن قدر در دلم اثر بخشیده بود، در چشمانش باز خواهم دید. اما به جای او خدمتکار خانه در را باز کرد و من مشوش و ناراحتش دیدم، پرسیدم: کسی در خانه نیست؟ با دست اتاق را نشان داد و گفت: «چرا، آنجا هستند. سعید آقا مریض است!» شتابان به اتاق رفتم. زنم بر بالین پسرم نشسته بود. او پریده رنگ بود و پسرم چهره‌یی به سرخی آتش داشت. پیش رفتم و هنوز جواب سلام زنم بر سر زبانم بود که گفتم: «چه شده است؟» نگاهی ملامت‌آمیز به اشک به من کرد و گفت: «تو چکار داری که چه شده! فکر گردش و تفریح خودت باش! مریض شده، از پرروز عصر بیهوش و گوش افتاده است، همین طور که می‌بینی. تا حالا بر بالینش نشستم. چشم به هم زده‌ام.»

چشمانش برای بیرون ریختن دو قطره اشک به هم خورد...

کنار سعید نشستم، دستش را گرفتم، تبی عجیب داشت... تحقیقاتی کردم. دکتر آمده و دستورهایی داده و رفته بود. برخاستم و دویدم. تا شب چند پزشک بر بالین بچه آوردم. حالش دمام بدتر می‌شد. مدهوش بود، می‌سوخت، دست‌ها، پاها و نقاط مختلف بدنش می‌جستند. پزشکان نفهمیدند بیماریش چیست. می‌گفتند از جهاتی به وبا و از جهاتی به طاعون شباهت دارد؛ اما هیچ یک از آنها نیست. داروها، آمپول‌ها و معالجات و تدابیر مختلف موثر نمی‌افتاد. ساعات شب یکی پس از دیگری می‌گذشتند. نیمه شب بود که آخرین پزشک که ساعتی بر بالین کودک مانده بود، سر پایین انداخت و رفت... بر چهره ناراضی و مأیوس او پیشگویی مرگ بچهم را خواندم. پزشکان گفته بودند که اتاق بیمار شلوغ نباشد. همه رفته بودند. جز من و زنم هیچ کس آن جا نبود. بر طرفین بستر بیمار نشسته بودم، چه نشستی! آمیخته با جنبش و تقلا و تزلزل، توأم با کمال بیچارگی! مثل این بود که انتظاری جز مردن بچهمان نداشتیم. دیگر دستمان به جایی نمی‌رسید. بهترین اطباء آمده و رفته بودند. آثار زنده ماندن از چهره سعید محو شده بود. زنم پیش چشم آشکارا آب می‌شد. دیگر از پا افتاده بود. ناله نمی‌کرد؛ اما اشک امانش نمی‌داد. خوبستن داری می‌کرد؛ اما می‌لرزید. گاه با صدای گرفته در گلو می‌گفت: «آخر فکری کن!» اما چه فکری می‌توانستم بکنم؟ دستورهای پزشکان را به کار می‌بستم و احساس می‌کردم که نیرویم تمام می‌شود. چند حمله شدید که سعید را فرا گرفت، زنم را بی‌طاقت کرد. دیگر متوجه نبودم که او چه می‌کند، به نظرم

می‌رسید که من هم مثل پسر م‌میرم. تازه تازه در می‌یافتم که همه هستیم چقدر به هستی این بچه بسته است. در خلال این جان دادن تدریجی، زنم را می‌دیدم که مرده‌یی بیش نیست؛ مرده‌یی که همه توفانهای مهیب زندگی می‌لرزاندش و همه فضای جهان برای او مالمال از شکنجه و مرگ است. نمی‌دانستم که پیرامونم چه می‌گذشت. چه شده بود که ده‌ها تن در خانه جمع شده بودند، همه و رفت و آمدی بود. این جا و آن جا صدای گریه بلند می‌شد. افرادی می‌آمدند و روی بیمار خم می‌شدند و نمی‌فهمیدم چه می‌کنند. پزشکانی بودند که اقوامان می‌آوردند. از من دیگر جز لرزیدن و ذوب شدن بر بالین فرزندم کاری نمی‌آمد. افرادی که دیگر نمی‌شناختمشان می‌خواستند من و زنم را از بالین بیمار دور کنند، اما موفق نمی‌شدند. ناله‌های جلوگیری شده نفس زنم را بند آورده بود. وحشت از دست دادن سعید استخوان‌های مرا آب می‌کرد. می‌دیدم که او از دست می‌رود، و می‌دیدم که زنم با او و شاید زودتر از او خواهد مرد، خنده به لبانم نخواهد آمد، دیگر آفتاب برای من روشنایی و نسیم خنکی و گل طراوت و زندگی آرامش نخواهد داشت. زنم چند دفعه مدهوش شد. تشنج سعید قطع نمی‌شد. دیگر نمی‌گذاشتند صورتش را ببینم. یک دکتر جای مرا بر بالین او گرفته بود و از حرکاتش به نظرم می‌رسید که عزرائیل است که جان فرزندم را می‌ستاند. ناگهان دکتر قد راست ایستاد و با صدایی آمرانه گفت: «این باید فوراً به بیمارستان منتقل شود، این یک بیماری ناگهانی دماغی است، یک عمل فوری در مغز و مرکز اعصاب لازم دارد، وگرنه خواهد مرد!»

مریض را به بیمارستان بردند. تازه صبح شده بود. من و زنم هم نمی‌توانستیم به پای خود برویم. با آمبولانس، به بیمارستان منتقل شدیم... از من امضایی خواستند. بی‌اراده امضاء کردم، با عمل جراحی در مغز پسر م که فقط پنج درصد امید نجات داشت، موافقت کرده بودم. مدت پنج شش ساعت در یک اتاق دیگر، من دچار تب و تاب موحشی بودم و زنم ناله می‌کرد، بی‌تابی می‌کرد، گونه‌های خود را می‌خراشاند، مواز سرش می‌کند، مدهوش می‌شد، به هوشش می‌آوردند و باز از سر می‌گرفت.

چند تن دوان دوان آمدند و مژده دادند که عمل تمام شد. جراح که با کمال توانایی عمل را انجام داده بود، لبخندزنان سوی من آمد. دست بر شانه‌ام نهاد و گفت: «خدا را شکر کنید، حالا دیگر هفتاد درصد امید نجات دارد!» آن گاه

نگاه خیره‌یی به من کرد، بازویم را گرفت. بی‌اراده با او رفتم. به یک اتاق دیگرم برد و لبخندزنان آینه‌یی به دستم داد. با حیرت دیدم همه موهای سرم سفید شده و در یک شب به قدر بیست سال چین بر چهره‌ام افتاده است.

آن روز و آن شب را بین بیم و امید بسر بردیم. نیمه شب سعید هوشش را باز گرفت. تب داشت، اما نه چندان. صبح جراح مژده داد که دیگر احتمال خطر وجود ندارد. زخم که بیمار و بستری شده بود، خود را از تختخواب به زیر انداخت و سجدۀ شکر به جای آورد. پزشکان سفارش کردند که اکنون که از فرزندم اطمینان حاصل شده است بیشتر متوجه زخم باشم. بر بالینش نشتم و دستش را در دست گرفتم. حرارت تنش در دلم دوید، به سوزندگی حرارت عشق بود و چشمان تب‌آلودش جاذبه‌یی حزن‌انگیز داشت. دستم را روی قلبش گذاشت. مثل این بود که این آرامشی به او می‌بخشید. آهسته گفت: «هیچ نمانده بود که بمیرم!» گفتم: «هیچ نمی‌دانستم که پسرمان را این قدر دوست می‌داریم!» چشمانش پر از اشک شد و گفت: «تو نمی‌دانستی، اما من خوب می‌دانستم!» و پس از قدری سکوت، گفت: «می‌دانی چرا؟» گفتم: «نه؟» مژگان بر سر چشم کشید و گفت:

— به دلیل این که من همیشه تو را دوست می‌داشتم و تو هیچ وقت مرا...

کلامش را ناتمام گذاشت... اما من همه را شنیدم. دلم تکان خورد، وجدانم زبان گشود. شنیدم که می‌گوید: «اینست عشقی که می‌خواستی، در کنارش داشتنی و از آن غافل بود!»...

مرتعش و داغ از حرارتی وصف‌ناپذیر خم شدم، چهره‌ی تب‌دار زخم را با شوق بی‌پایان بوسیدم... این نخستین بوسه‌ی عشق من بود.

ساکت ماند و پس از یک دقیقه سر برداشت و گفت:

— امروز به خانه برمی‌گردند، بعد از این خانعام کانون انس و محبت خواهد بود. عشق و سعادت را در یک شب و به این قیمت به دست آورده‌ام.

و اشاره به موی سپید خود کرد.

www.KetabFarsi.com

کریم کشاورز

● جناب داروغه فرمودند سهراب را نکشید!

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## جناب داروغه فرموده‌اند، سهراب را نکشید

از چند شب پیش گل‌مولی در قهوه‌خانه... واقع در کوی... تهران برای «شنوندگان محترم» قصه «رستم و سهراب» را می‌گفت.

از وقتی که قصه آغاز شده بود، عدهٔ مشتریان و فروش قهوه‌خانه دو برابر شده بود. گل‌مولی تمام فوت و فن‌ها و لم‌هایی که از استاد آموخته، یا از تجارب خویش کب کرده بود، به کار می‌بست. همین که لب به سخن می‌گشود، همه گوش می‌شدند. حتی صدای پر مگسی را می‌شد شنید. همه سرفه را حبس می‌کردند و نمی‌خواستند یک جمله، یک کلمه، یک حرف و حتی زیر و بم سخن و دم‌نقال را نشنیده بگذارند. گل‌مولی هم الحق، والانصاف، داد سخن می‌داد.

هر شب داستان را سر بزنگاه، آنجایی که شنوندگان با دلهره منتظر نتیجه بودند، قطع می‌کرد و «چراغ الله» را می‌گرفت و قصه را ناتمام می‌گذاشت، تا فردا شب. شنوندگان را تشنه می‌کرد، منتظر می‌گذاشت. مستمعان پراکنده می‌شدند و به خانه‌های خود می‌رفتند و همه در این اندیشه بودند که کاش فردا شب زودتر می‌آمد و به فیض محضر گل‌مولی زودتر می‌رسیدند و باقی قصه را گوش می‌دادند.

گل‌مولی تنها قصه نمی‌گفت، بلکه همهٔ نقش‌های پهلوانان داستان را هم بازی می‌کرد. پهلوانی رستم و زیبایی ته‌مینه و شجاعت و صباحت منظر سهراب و بی‌وفایی کیکاوس و خدعهٔ افراسیاب و حمل‌العطب بودن هریر و شمایل گیو و جنگ رستم و سهراب و همه چیز این افسانهٔ تاریخی را با حرکات دست و سر و کج و معوج کردن لب و لوجه و چشم، و باد در گلو افکندن و زیر و بم کردن صدا و گاه فریاد کشیدن و گاه آهسته غریدن، مجسم می‌کرد. شب چهارم داستان به جایی رسید که رستم باید سهراب را بکشد. نفس‌ها بریده شد. خاموشی ژرفی فضای قهوه‌خانه را فرا گرفت. انتظاری که سخت‌تر از مرگ است بر قلب‌ها و عقل‌ها چیره شد. همه گوش بودند و فقط گوش.

گل مولی که هر شب سورش از دولت سر شتونندگان جور بود، به ناگهان داستان را قطع کرد و پایان قصه و دوران و چراغ‌الله را به شب دیگر گذاشت.

آن شب همه زودتر حاضر شدند، و گل مولی اندکی دیرتر آمد. دلها می‌تپید. می‌خواستند نتیجه‌ای را که همه می‌دانستند و پایانی را که جملگی، پیش از وقت، اطلاع داشتند، از دهان گل مولی بشنوند؛ زیرا گل مولی واقعاً در نقالی، در کار خود، آرتیست بود.

گل مولی چپقی چاق کرد و در گوشه‌ای لمید و مشغول پک زدن و چای نوشیدن شد. چند دقیقه پیش به آغاز قصه‌سرایی ایشان نمانده بود. مشتریان، به شتاب، همانند استکان‌های چای را قورت می‌دادند که برای شنیدن فارغ و آماده باشند.

گل مولی از جای برخاست. سرفه‌ای کرد. باز هم سرفه کرد تا حنجره را صاف کند و برای آغاز قصه‌خوانی آماده باشد، که ناگاه...

...فراشی - یا هر که شما خیال می‌کنید - از در درآمد. همه گمان کردند که صیت شهرت نقالی گل مولی «جناب فراش» را به این جا کشانده. ولی این اشتباه حاضران عمری نداشت. فراش باشی نهیبی به گل مولی که به وسط معرکه آمده بود، زد و گفت:

- برو بشین سر جات!

بعد رو به قهوه‌چی کرد و گفت:

- این چه علم‌شنگه‌ایست درست کرده‌ای؟ جناب داروغه فرموده‌اند: حق ندارید سهراب را بکشید!

چرت همه پاره شد. غیر از قهوه‌چی گل مولی، تمام حاضران ماست‌ها را کیسه کردند.

جناب فراش هم آن وسط ایستاده، بر خود می‌بالید که قدرتی نشان داده، شاید هم مغرور بود که از کشتن سهراب جلوگیری کرده است. قهوه‌چی گفت:

- سرکار، حالا بفرمائید یک فنجان چای میل کنید. این‌ها مطلبی نیست، اهمیتی ندارد.

«سرکار» که حاضر بود علاوه بر چای نوشیدن پکی هم به وافور بزند، جواب

داد:

- البته مشهدی قربان، قهوه‌خانه تو حکم خانه مرا دارد، می‌نشینم، چای هم می‌خورم، ولی جناب داروغه فرموده‌اند سهراب را نباید بکشید... و حکم داروغه بروبرگرد ندارد...

فراش مشغول چای خوردن شد. مشهدی قربان قهوه‌چی کنارش نشست و در گوشی چیزی می‌گفتش و سر را تکان می‌داد. نجوایی هم با گل مولی به عمل آمد. چند دقیقه بعد، برخلاف معمول، پیش از آغاز قصه‌خوانی و شروع پایان داستان، گرفتن چراغ‌الله و دوران را پیش کشیدند... و تا صد تومان جمع نشد ول نکردند. وجوه را تحویل فراش دادند. این چراغ‌الله مال جناب داروغه بود که اجازه دهد «سهراب را بکشند».

گل مولی داستان را تمام کرد و یک چراغ‌الله دیگر هم که البته به قدر اولی چرب و کلان نبود، گرفت.

می‌گفتند، یعنی بعضی از فضول‌های قهوه‌خانه می‌گفتند که میان جناب داروغه و سرکار فراش و قهوه‌چی و گل مولی گاوبندی و یا به قول عربی دانه‌ها مواضعه شده بود که خلق‌الله را کیسه کنند.



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

احمد مسعودی

● پدربزرگ

www.KitaboSunnat.com



## پدر بزرگ

پدر بزرگ خمیر گلوله شده نان را توی حوض انداخت. آب موج‌های ریز و درشتی برداشت و ماهی سرخ رنگی روی آب جست زد. پدر بزرگ با خوشحالی گفت:

- می‌بینی رضا، چقدر عالیست. حیف که چند تا گربه این طرفهاست و من می‌ترسم یک روز بلایی سر این ماهی خوشگل بیاید.

رضا لقمه آخرش را قورت داد و به علی نگاه کرد که زیر درخت سپیدار دراز کشیده بود، و چشم‌های سیاه رنگش را به طرف شالی‌ها گرفته بود. آرام گفت: «تو فکر چی هستی...؟»

علی بلند شد و زانوهایش را بغل کرد: «هیچی.»

رضا به طرف طویله برگشت. اسب یک چشم و پیری گوشه آن خوابیده بود. آن وقتها، پدر بزرگ سوارش می‌شد و می‌رفت جنگل هیزم می‌آورد. تابستان‌ها خربوزه و هندوانه بار می‌کرد و می‌برد ده، همه جا شایع بود که پدر بزرگ گفته میل دارد پسرهایش بمیرند، اما این اسب زنده باشد. برای همین پدر بزرگ و پدر رضا دعواشان شد. وسط گفتگو بود که پدر بزرگ داس را برداشت و محکم به پیشانی پسرش زد. گوشه همین طویله بود که پدر علی مرد. از آن وقت، پدر بزرگ دستهایش رعه برداشت و معتاد چیق شد. مدتی از ترس کدخدا میان جنگل‌ها ناپدید بود. آن قدر آنجاها ماند تا کدخدا مرد. بعد یک شب برگشت. زیر بغلش یک ظرف آب بود، که ماهی کوچکی تویش می‌جنبید. به هیچ کس نگاه نکرد. کله سحر بیل و کلنگ برداشت و حوض ساخت. از آن روز کارش، این شد که به آن ماهی نان بدهد.

- از خیلی وقت پیش تو را ندیدم؛ از همان روزی که برادر خدایا مرزم مرد. چقدر قیافه‌ات به پدرت رفته! در این مدت حتی یک نامه هم ندادی. می‌دانی مردم

چه حرفها پشت سرت زدند...؟ حق هم داشتند. وقتی مادرت می‌مرد، همه‌اش داد می‌زد و تو را می‌خواست. اما تو... تو پیدا نبودی.

رضا گردنش خم شد و واپس رفت. نفس عمیقی کشید و خودش را آزاد گذاشت. فضا بوهای مخلوطی از نم باران و عطر برنج تازه را داشت.

- من نمی‌دانستم... بعد شنیدم.

علی تندی گفت: «اذیتش نکن پدر. تازه از راه رسیده.»

رضا خودش را جمع کرد. بغضی که از غربت ته گلویش مانده بود با یک آه به جای نامعلومی رفت.

پدر بزرگ آخرین گلوله نان را توی حوض انداخت و گفت:

- شهری‌ها روی سگ و گربه خودشان نام می‌گذارند، من هم می‌خواهم ماهیم اسم داشته باشد.

علی پاهایش را دراز کرد و گفت: «پس شهری‌ها خیلی عجیب و غریب هستند. پسر عمو، شهر چه جوری هست؟»

رضا گفت: «شهره دیگه، پر از ماشین و دود و سر و صدا.»

جمال چشم‌هایش را بست. نقش‌های خفته‌ای در ذهنش بیدار شد، که گاه‌گاهی آنها را به بازی می‌گرفت. حتی بوق یک اتومبیل که از دور به گوشش می‌رسید، قادر بود شهر و همه بادبوهای یک سفر چند روزه را به مغزش منتقل کند.

در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- شهر جای بدی نیست. اما زود آدم را گول می‌زنند. من خودم آنجا یک حلقه برنجی را به جای طلا خریدم.

رضا گفت: آره، از این جور آدمها آنجا زیاد هستند.

علی نگاهش به رضا افتاد و خودش را همان کودکی دید که دنبال رضا می‌دود. همیشه همین طور بود. رضا جلو راه می‌رفت و علی دنبالش می‌دوید. وقتی می‌رفتند بازار ده که شیرینی بخرند و به دهاتی‌ها بفروشند، رضا طبق را روی سرش می‌گذاشت و علی چهار پایه را روی کولش می‌گرفت؛ بعد رضا داد می‌زد:

- آی، شیرینی حاجی نقی آوردم.

وقتی که بزرگتر شد، این کار را علی می‌کرد. در عوض رضا زبانش قدرت عجیبی پیدا کرده بود که به همه فحش بدهد.

دیگر میان راه برای علی قصه نمی گفت. فقط فکر می کرد و فحش می داد. علی آرزو داشت که طبق دار شود. وقتی که طبقشان بزرگتر شد، روزها به چند تا ده سفر می کردند. تا این که رضا با حاج نقی قناد دعواش شد. چون پدرش نزول پول هایش را به او نداده بود. روزی که پدر رضا را دفن می کردند، حاج نقی این موضوع را روانداخت. توی مرده شور خانه بود و صدای شیپور و طبل تازه بلند شده بود. رضا دهنش را باز کرد و همان فحش هایی را که ضمن دوره گردی هایش تمرین کرده بود، به حاج نقی قناد داد. حاج نقی فقط ریش سیاه و یک دستش را جنبانید و به زیر حلق صافش دست کشید و رفت. علی هم سعی کرد، کارش را دنبال کند. صبح زود برادر کوچک رضا را برداشت و با خودش برد. وقتی شیرینی را میان طبق چید و روی سرش گذاشت، گردنش خم برداشت. برادر رضا چهارپایه را روی دوش گرفت و هر دو به راه افتادند. اما نمی توانستند ادامه بدهند. برای همین علی برگشت سر شالی زار و کمک مادرش شد.

جمال نفسش را حبس کرد و گفت: «رضا کی می خواهی بروی...؟»  
رضا گفت: «فعلا که یک مدتی هستم.»

علی گفت: «پارسال پسر مشهدی رجب رفته بود شهر، می گفت تو را دیده.»  
- آره... یادم هست.

- می گفت تو قول دادی برای ما ماشین شخم زنی بیاوری.

- آره، ارباب من توی شهر وارد کننده این طور چیزهاست. می خواستم یک چند روزی بیاورم اینجاها را شخم بزنم. ولی نتوانستم. اما امسال می آورم.  
پدر بزرگ چپش را بار کرد و در ناباوری گفت: «نکند ماشین شخم زنی تو از آن دروغها باشد.»

جمال گفت: «نه دروغ نیست. خودم دیدم. در عرض چند روز همه اینها را شخم می زنند.»

پدر بزرگ با لجاجت گفت: «من که باور نمی کنم.»

رضا دندانهایش را روی هم گذاشت: «تو چه می فهمی؟ شهری ها دارند به ماه می روند. اما تو فکر می کنی ماشین شخم زنی دروغی است که از خودم در آورده ام.»

علی نگاهش در آسمان چرخید که در وسط سینه آبی رنگش، چند پرنده، به کوچکی نقطه های سیاه، در پرواز بودند.